



بنیاد بین المللی تئوری ها و دکترین ها
International Foundation of
Theories and Doctrines

گزیده ای از کتاب :

ماجرای جاودان در فلسفه

نویسنده: جفری توماس - دانالی توماس

ترجمه: احمد شمسا

انتشارات ققنوس

مجموعه گزیده کتب

ما که هستیم و از کجا آمده ایم؟ خالق ما کیست و علت آفرینش ما چیست؟ پرسش‌هایی که همواره روح ما را در تب و تاب داشته است. این کتاب کسانی را ذهنی روشن و قلبی مشتاق دارند به تماشای بزرگترین و جذاب‌ترین درام روحی جهان می‌خواند و زندگی دراماتیک و شور انگیز بزرگترین اندیشمندان را از مقابل نظرشان می‌گذارد. حقیقت این است که بیشتر فیلسوفان سعی کرده‌اند ظلمتکده خاکی را روشنی بخشند و ما را به سوی کمال انسانی یعنی بسوی عشق به حکمت و حکمت عشق رهنمون گردند.

امپدو کلس (۴۳۵ - ۵۰۰ ق م)

امپدو کلس از افراد پیشقدمی بود که دربارهٔ نظریهٔ اتمی، ترکیب شیمیایی اجسام که مایهٔ پیدایش جهان است، مبارزه برای زندگی، تحول حیات، انتخاب طبیعی و بقای انسب اشاراتی دارند. حال به فلسفهٔ او نظری اجمالی بیفکنیم:

امپدو کلس می‌گفت؛ جهان از چهار عنصر ترکیب یافته شده است: خاک و آب و باد و آتش و همین چهار عنصر است که در همه چیز به نسبت‌های مختلف یافت می‌شود. همه چیز پیوسته در تغییر و تبدیل است؛ متولد می‌شوند، رشد می‌کنند، فاسد می‌شوند و می‌میرند و فقط این عناصر هستند که پایدارند. جوهر و حقیقت افراد و اشیاء هرگز فاسد نمی‌شوند و آنچه را که ما مرگ و نیستی می‌نامیم در واقع جابجا شدن و تغییر عناصر است.

زندگی با این وصف جاودانه و ابدی است. نه از مرگ زاده می‌شود و نه به آن ختم می‌گردد. چه حیات امری مثبت و وجودی است و مرگ امری منفی و عدمی. این شدنی نیست که چیزی از هیچ به وجود آید و یا بودی نابود شود. پایان هستی، نیستی و عدم نیست. بلکه وجود به وجود دیگر استحال می‌یابد. مرگ گذرگاه عدم نیست بلکه معبری است که به هستی دیگر منتهی می‌شود.

امپدو کلس مانند دیگر فلاسفهٔ شرق به تناسخ معتقد بود و می‌گفت؛ ما مکرر در مکرر زنده می‌شویم و همراه عناصری که هستی ما را تشکیل می‌دهند به این سو و آن سو رانده می‌شویم. صورتی که در زندگی دیگر می‌پذیریم وابسته به صفتی است که در زندگی کنونی تشخیص و برجستگی یافته است. کسی که به گناه دست‌های خود را به خون آلوده است، باید سی هزار سال دور از نیکبختان عمر گذارد و در تمام این مدت به کالبد‌های مختلف حلول کند و از راه پر مشقت حیاتی به حیات دیگر بگذرد. این زندگی‌های جبری و این خانه به دوشی از بدنی به بدن دیگر تا آنگاه ادامه دارد که ما ستیزه جویی را به نرم خوبی، جنگ طلبی را به صلح خواهی و نفرت را به محبت رجحان می‌نهیم.

تا موقعی که روح ما قرار ندارد و از بدنی به بدن دیگر منتقل می‌شود، هرگز روی آسایش نخواهد دید. «باد نیرومند آن را به دریا می‌راند، دریا او را به خاک می‌افکند، خاک به سوی خورشید سوزان پرتاش می‌کند و خورشید در جریان باد رهایش می‌سازد. همهٔ این عناصر روح را می‌پذیرند و یکی پس از دیگری پس می‌دهند.

به اعتقاد او «محبت» و «نفرت» فرمانروای مطلق است و همه چیز گرد این دو کانون در گردش. نفرت جدایی می‌اندازد و محبت متحد می‌کند، نتیجهٔ نفرت که نام دیگرش دشمنی است، جنگ و ویرانی است و محبت که نیز دوستی می‌توانش نامید، به سوی صلح سودمند رهبری می‌کند. نفرت از مرکز گریزان است و همهٔ سعیش بر این است که ما را از کانون حیات براند. اما محبت مرکز جو است و در وصول به مرکز ما را مدد می‌رساند. سراسر تاریخ شرح منازعه و کشمکش این دو نیروست. ملت‌ها نیز مانند افراد عناصر زنده دارند که بر اثر هماهنگی با محبت به وجود می‌آیند، زندگی می‌کنند و شکوفا می‌شوند. سپس نا هماهنگی و نفرت آنها را از هم می‌

باشد و باز محبت از عناصر پراکنده، ملت‌های دیگری می‌سازد که چون همهٔ افراد، ناگزیر به قانون ابدی تولد، رشد، فساد، استحاله و ظهور در قالب دیگر و زادن مجدد، گردن می‌نهند.

بدین سان همهٔ ترکیبات جهان از انسان، حیوان و شهر و کشور و ملت‌ها دائماً پیدا می‌شوند، تقسیم می‌گردند، دگرگون می‌شوند و به لباس تازه‌ای ظهور می‌کنند. گویی دو حرف محبت و نفرت همواره به قمار ابدی حیات سرگرمند.

امپدو کلس می‌گوید؛ عصر او عصر نفرت است «اما در عصر طلایی، بشر فقط ستایش‌گر محبت خواهد بود» و در چنین دوران سعادت بخشی دیگر از جنگ و بیدادگری و نفرت اثری بجا نخواهد ماند. زمین از خون آغشته نخواهد شد و انسان از خوردن گوشت حیوانات که به بهای زندگی زندگی آنها تمام می‌شود، به شدت منزجر و گریزان خواهد شد.

امپدو کلس می‌گوید؛ در زندگی کنونی، نفس خود را مصفا کن، عناصر تفرقه را از روح خود دور ساز، از عواطف مخرب و افکار کینه‌توزانه بپرهیز، از نفرت و طمع داشتن به مال دیگران و خون‌ریزی دوری جوی و از گوشت‌خواری اجتناب کن. چه بسا «گوشت‌نیاکان خودت باشد که می‌خوری» از آرس که خدای جنگ است روی گردان باش و آفریدویت، الههٔ محبت را حرمت دار. به انسان و حیوان و پرندۀ شفقت کن. اگر در زندگی کنونی دست نمی‌دهد بر آن باش که در زندگی‌های بعدی «انسانی شوی دانشمند و هواخواه کارهای صلح‌آمیز، و مردی صاحب حکمت که بزرگترین ثروت است.» چون بدین مرحله از تزکیه و کمال نفس رسی صفت روشن بینی در تو پیدا خواهد شد که مرحله‌نهایی کمال است. در این مقام توانایی دید تو از افق محدود چشم‌فراتر می‌رود زیرا «آنچه را که در ده، بیست دورهٔ زندگی آدمی وجود دارد، مشاهده می‌کنی.» (!)

محاكمه و مرگ سقراط (۳۹۹-۴۶۹ ق م)

سقراط در اواخر عمر به جنایت بر علیه کشورش متهم و طی دادگاهی به مرگ محکوم می‌شود؛ این متن آخرین سخنان او در دادگاه می‌باشد

ای مردم آتن، اینها مطالبی است که برای گفتن داشتم. من به هیچ روی تقاضای عفو و بخشش ندارم. من مخلوقی از سنگ و چوب نیستم بلکه از خون و گوشت آفریده شدم. خانواده‌ای مرکب از زن و سه فرزند دارم. آنها را به دادگاه نیاوردم مبادا حس ترحم شما تحریک شود، آنچه می‌خواهم ترحم و ارفاق نیست، بلکه عدل و داد است. تحت تأثیر احساسات و عواطف واقع نشوید بلکه به ندای وجدان گوش فرا دارید وظیفهٔ شما در این نیست که به من نعمت زندگی ارزانی دارید، بلکه در این است که قانون را اجرا کنید. من به قانون خدایی ایمان دارم - به معنایی والاتر از آنچه که شاکیان من تصویب می‌کنند. من کارم را به خدا و شما رها می‌کنم تا به آنچه صلاح شما و من در آن است عمل کنید...

چرا باید از مرگ بترسم؟ بیاید به چهرهٔ مرگ بنگریم و ببینیم در آن چه می‌یابیم. از دو حال بیرون نیست یا بیهوشی و خوابی شیرین و بی‌رؤیا و یا مسافرتی به یک دنیای تازه - جایی که با شریف‌ترین و خردمندترین مردم زمان گذشته انیس و قرین توان شد. پس در هر دو حال از شما درخواست می‌کنم با شادی و امید با مرگ روبرو شوید.

ایمان او به جاودانگی روح مبنای عقیده مسیحیت است که چهارصد سال پس از آن اعلام گردید. سقراط در زندان می‌گفت که تن زندان روح است و روح زندانی پیوسته مترصد آزادی.

دهان سقراط بسته شد اما کلماتش همچنان زنده و جاویدند: «شرارت و بی‌عدالتی را با دلسوزی و دشمنی را با بخشایش جواب دهید. دشمنان خود را به علت جهلشان مجازات نکنید. آنها را تعلیم دهید باشد که از ظلمت جهل برهند.»

جهاد افلاطون در راه عدالت (۳۴۷ – ۴۲۷ ق.م)

در نظر افلاطون جهان مادی نمونه ناقص یا شبحی از مُثُل کامل الهی است. هر چیزی در زمین شبحی است از آنچه که در آسمان است. حقیقت انسان مثلاً حقیقتی است مانند نور خورشید که بر زمین می‌تابد اما افرادی که ما زن و مردشان می‌نامیم سایه‌های تیره‌ای هستند که بر اثر تابش خورشید به غارهایی افتاده‌اند. دیواره‌ی غار را کاملاً خشک کنید دیگر اثری از انعکاس نور به جا نمی‌ماند یعنی فرد می‌میرد. اما حقیقت انسانی او - رخشان‌ترین و اصیل‌ترین جزء او - همچنان زنده و پایدار است. بدین‌گونه همه آنچه که در این جهان محسوس است سایه‌های گذرای زمان است. ولی مُثُل منتزع از فکر، جوهر پا بر جای ابدیت است.

این مُثُل الهی، مانند نت‌های یک آواز، با هم هماهنگی کامل دارند و همین‌ها هستند که انواع زندگی را بوجود می‌آورند. نام این هماهنگی ایده آل و سازش کامل در اخلاق فردی، در رفتار او نسبت به جهان و در وابستگی او به همدردی‌های انسانی و ارتباط او با شهرها و ستارگان، همان عدالت است.

به عقیده افلاطون به جای اینکه مردم خصمانه و به نحوی آشتی‌ناپذیر توطئه‌چینی کنند و به یکدیگر دندان‌نشان بدهند، باید بین علایق مشترک خویش یک نوع هماهنگی و سازی ایجاد کنند.

افلاطون در کتاب جمهور خویش بیان می‌کند که فلاسفه فرمانروا باید از همه مایملک خویش، جز آنچه که بسیار ضروری است چشم‌پوشند. نباید خانه شخصی داشته باشند و جز برای رفع احتیاجات ضروری است اجر و مزدی نگیرند.

افلاطون بر این عقیده بود که: «هر زندگی نمونه‌ای دارد» و برای اینکه نمونه زندگی خویش را از هر جهت مشاهده کند ناگزیر بود همانطور که در بزم پادشاهان شراب نوشیده است، بر سر سفره بردگی نیز بنشیند، چه بدین طریق به معنی درست و دقیق عدالت پی خواهد برد. یعنی پرورش آنچه خوب است در بدترین ما و زایل کردن آنچه بد است از بهترین ما و تنظیم جاه‌طلبی‌های ما برای هماهنگی با یک صلح پایدار.

«آنگاه که فیسوفان فرمانروا شوند یا فرمانروایان قدرت و روح فلسفی بیابند، فقط در آن موقع است که نژاد بشر از مصائب و مشکلات آزاد می‌شود.»

ارسطو، فیلسوفی که به اتهام جاسوسی گرفتار آمد (۳۲۲ – ۳۸۴ ق.م)

ارسطو می‌گوید زندگی، در پست‌ترین حیوانات تا عالی‌ترین نوع آن که انسان است، کوشش و تلاشی است به سوی تعالی و کمال. (جا دارد یاد آوری کنیم که این عقیده، نظریهٔ داروین را دربارهٔ تحول، بطور مبهم به خاطر می‌آورد) بدین سان که نطفه به جنین تبدیل می‌شود و جنین به کودک و کودک به انسانی رشید و بالغ می‌شود و تا مقام خدایی تعالی می‌یابد. بدین وصف خدا غایت کمال است و نهایت حیات، مبدأ هر جنبش و منشأ هر امید.

می‌پرسیم این خدا چیست؟ خالق ماست یا حاکم ما؟ ربی جبار است یا پدري مشفق؟ و بالاخره حقیقت او چیست؟ جواب ارسطو کمی ترساننده است. می‌گوید: «خدا هیچ یک از اینها که می‌گویید نیست. او عاشق انسان نیست بلکه معشوق اوست. ساکنی است که جهان از او در حرکت است.»

درک ارسطو از خدا در حقیقت تجسم همان آرزوی قلبی اوست که می‌خواهد ساکن و بی حرکت باشد و انسان را از طریق کسب و افکار عالی و اعمال شریف به حرکت و تکاپو وادارد. محرک و انگیزهٔ خود او در این حرکت و تکاپو عشق به خداست که ناظر و شاهد فلسفی کمال حیات است.

پس خدای ارسطو، مانند تصور ایده آلی او از خودش، عقل محض است و از مشاهدهٔ کوشش وجد و جهد انسان در راه کسب کمال، لذت می‌برد.

کنفسیوس، سیاستمداری که در جستجوی یک کشور بود (۴۷۹ – ۵۵۱ ق.م)

این سرگذشت فیلسوف است که خانه و آشیانه نداشت و در سراسر عمرش خانه به دوش و بی خانمان بود. داستان یکی از عجیب‌ترین مردان تاریخ است. مرد بی دینی که یکی از بزرگترین دین‌های جهان را تشریح کرد. خدا ناشناسی که به مرتبهٔ خدایی ارتقاء یافت.

لائوتسه این راز را در چند کلمه به گوش کنفسیوس فرو خواند که می‌توان آن را نظیر وعظ و خطابهٔ مسیح بر بالای کوه دانست: «از جنگ و ستیز کناره کن تا هیچ کس را یارای جنگیدن با تو نباشد... پاداش بدی به نیکویی ده... با نیکان و بدان نیکی کن تا همه نیکی بیاموزند... با دوستان صمیمی و هم با آنها که یکدل نیستند، صمیمی و یکرنگ باش تا همه صمیمیت و یکرنگی پیشه کنند... نرمی بر درستی پیروز است... هیچ چیز در جهان از آب نرم تر نیست با این همه در مقابل پلیدی‌ها و سختی‌ها هیچ چیز تاب مقاومت با آن را ندارد.»

با اینکه کنفسیوس دوستدار صلح بود، این فلسفه را زیاده از حد بی روح و ملایم یافت. بالاخره او هم پسر یک نظامی بود و دلش می‌خواست اگر نه در میدان جنگ، در عرصهٔ معنوی و روحی جنگاور باشد. او جهان را پر از بی داد و بی عدالتی می‌دید و احساس می‌کرد که تسلیم محض بودن به ستم کاری، حاصلی ندارد.

چون نزد شاگردانش بازگشت گفت؛ با اینکه لائوتسه را می‌ستاید از نظریات او در خصوص امور دنیایی سر در نمی‌آورد. «من می‌دانم چگونه مرغان می‌توانند بپرند، ماهیان شنا کنند و حیوانات بدونند. پرندگان ممکن است مورد اصابت تیر قرار گیرند، شناوران گرفتار

چنگک شوند و حیوانات به دام بیفتند. اما نمی دانم چگونه اژدها بر روی باد به میان ابرها می رود و از آنجا به آسمان صعود می کند... من لائوتسه را فقط با اژدها می توانم مقایسه کنم.

کنفوسیوس بر آن شد که فلسفه خویش را از آن لائوتسه جدا کند و بهتر آن دید در فلسفه به جای بحث در باب مسائل مبهم و مه آلود اخلاق نظری، به تشریح مسائل عمومی بپردازد.

کنفوسیوس به شاگردانش تعلیم می داد: «با مردم نرم خو به مهربانی رفتار کنید و با ستم پیشگان به عدالت. به عبارت دیگر بد و نیک آنها را پاداشی در خور عملشان بدهید.»

اما کنفوسیوس در خود کمتر در پی کشف اسرار الهی بود و بیش از همه به اخلاق و رفتار مردم توجه داشت. یکی از مریدانش در این خصوص از او توضیح خواست و پاسخ شنید که به زمین نگاه کند نه به آسمان. «زیاد در فکر عبادت خداوند که نمی دانی خواست او چیست، مباش بلکه به خدمت خلق بپرداز که می دانی مشکلاتشان چیست و چه می خواهند.»

کنفوسیوس نه با حیوانات سر و کار داشت و نه با فرشتگان، بلکه با نوع انبیا خویش مربوط بود. او هنوز چشم داشت که حکومت بیماری در فکر علاج خود باشد. ولی هرگز به چنین حکومتی دست نیافت. بیماری در همه جا مغز فرمانروایان را تسخیر کرده بود و در کمتر جایی از جهان؛ شاید به استثنای بعضی نقاط دور افتاده و مهجور، از عدالت اثری مشهور بود. روزی به همراه مریدانش از کوهی سنگی بالا می رفت پیرزنی را دید که بر سر قبری نشسته زار می گرید. پرسید: علت این زاری چیست؟ زن جواب داد: «پدر شوهرم در چنگال ببری گرفتار آمد و کشته شد بعد شوهر و پسر بدین مصیبت دچار شدند.»

- پس چرا در چنین محل خطرناکی زندگی می کنی؟

- برای اینکه در اینجا حاکمان ستم پیشه یافت نمی شوند...

کنفوسیوس رو به شاگردانش کرده گفت: «فرزندان من، بخاطر بسپارید. یک حاکم ستمکار از ببر خطرناکتر است.» بدینسان کنفوسیوس به حادثه جویی خویش در عرصه حکمت و فلسفه ادامه داد و صدمات و حملات انسان ها و حیوانات خشمناک را به جان خریدار شد و خویش را در نهایت صداقت و بی پیرایگی چنین توصیف می کرد: «من به قدر کفایت عقل و هوش دارم، ولی نه به آن اندازه که آرزو دارم داشته باشم.»

با آنکه اتفاق می افتاد چند شبانه روز بی غذا بماند، هرگز دست گدایی به سوی کسی دراز نمی کرد و از کسی استمداد نمی جست. سال ها عمر گذاشت و سلامتی جوانی را همچنان محفوظ داشت.

کنفوسیوس کسی است که «از شدت شوق به کسب دانش، خوردن را فراموش کرد و از شادی نیل به کمال، غم و اندوه را از یاد برد و از عشق سرشاری که به زندگی داشت سال های پیری را احساس نمی کرد.»

دیوژن، فیلسوف گدا (۳۲۳ – ۴۱۲ ق.م)

دیوژن به همان اندازه که نسبت به حلق و بلاهت سخت گیر بود، به احمقان و سفیهان احساس مهر و شفقت می کرد. او می خواست که آدمی در راه کسب فضل و دانش به نیکبختی و شاد کامی برسد و معتقد بود آن زندگی که با حکمت و دانش هدایت شود؛ امنیت، آزادی، و سادگی به همراه خواهد داشت.

امنیت - از امنیت قصد او این بود که «خود را از پیش آماده کن تا ضربات تقدیر را سبکتر احساس نمایی» و می گفت هر چه از دنیا کمتر انتظار داشته باشی، کمتر گرفتار یأس و ناامیدی می شوی و هر چه از دنیا کمتر ثروت اندوزی کمتر از دست می دهی. دیوژن می گوید: تمام رنج ها منشأ روحی و درونی دارند. به عبارت دیگر، این پیشامد ناگوار نیست که ترا رنج می دهد. بلکه علت اصلی احساس ترحم و دلسوزی نسبت به خویشتن است. چون محبوب خویش را از دست می دهی غم و رنج تو به خاطر او نیست. بلکه برای خویشتن اندوهگینی. او ترا از دست نداده است بلکه تو او را از کف داده ای. پس اگر ترس و بیم را کنار بگذاری به آسانی قادر هستی خود را از تغییرات سرنوشت و فراز و نشیب های تقدیر، برهانی. بنده و اسیر نگرانی های آینده و غم های گذشته خویش مباش. آنچه شده است، شده و آنچه باید بشود، می شود. در مقابله با تقدیر و مردمان، استقلال و آزادی خود را نگهدار.

سادگی - دیوژن بر آن بود که نزدیک ترین راه رسیدن و سعادت و نیک بختی، راه ساده امنیت و آزادی است - امنیت که محصول قناعت و خرسندی است و آزادی که با پشت پا زدن به همه علایق به دست می آید - دیوژن تنها به اصول فلسفه خویش اکتفا نمی کرد بلکه آنها را با زندگی روزانه خود نشان می داد و می گفت: نیکبختی و سعادت، دست یافتن به آرزوهاست و هر چه این آرزوها ساده تر و سهل تر باشد امید رسیدن به آنها بیشتر است.

اپیکور، فیلسوف لذت جوی (۲۰۷ – ۳۴۲ ق.م)

رمی دوگورمون نویسنده فرانسوی می گوید: «لذت جویی فن ظریفی است که فقط معدودی از آن آگاهی دارند.» هدف پژوهش فلسفی اپیکور بود که این فن ظریف را در دسترس همه افراد بشر قرار دهد.

اپیکور معتقد بود، بهشت در زمین است نه در آسمان و از این روی نیروی فکر انسان را در راه کشف این بهشت روی زمین به تکاپو واداشت. او فیلسوف خداناشناسی است که جمعی از نویسندگان مسیحی او را به چشم قدیس می نگرند و از پاکانش می شمردند و هستند عده بسیاری که او را شیطانی هرزه و عیاش می شناسند و صفت اپیکوری بدین لحاظ در زبان های اروپایی مرادف احساساتی، شهوت پرست و بی بند و بار آمده است.

به عقیده او بیشتر مشکلات ما ناشی از فعالیت بی هدف ماست. در تماشا خانه زندگی بهتر آن است که ناظر باشیم نه بازیگر. بیاموزیم که به درد ها و آلام خویش لبخند زنیم. سعی کنیم همه ناراحتی های روحی خود را تخفیف دهیم.

بدین گونه مشاهده می کنیم که لذت جویی و نیکبختی در فلسفه اپیکور به گریز از دنیا از دنیا و ناچیز گرفتن رنج ها و آلام آن مبدل می شود. به عقیده او در دنیا شر بیش از خیر، و بدی بیش از نیکی است. نسل آدمی با رنج و غم سازگارتر از شادی و نشاط است. دریچه های تن ما به روی درد و غم گشاده تر است تا به روی عیش و عشرت. سوز و التهابی که از درد حاصل می شود تأثیرش عمیق تر از نشاطی است که از نغمه شادی و طرب بر می خیزد. پس وظیفه ما این است که تعادلی بو وجود بیآوریم، از شدت آن بکاهیم و

این یک را تعدیل کنیم. این تعادل را اپیکور با کلمه اتاراکسیسا تعبیر می‌کرد که می‌توان آن را آرامش خاطر و آسودگی ترجمه کرد: «بگذار روح تو، مانند گلشن ما، بسان جزیره صلح و آرامشی در میان حیات تو فانیت باشد.» این است هدف غایی فلسفه اپیکور که در آن گلشن عیش و عشرت جامه عمل پوشیده بود.

اپیکور معتقد است؛ در آنجا که بیم و هراس سایه افکننده، شادی را راه نیست. پس نخستین شرط یک زندگی شادی بخش را نابود کردن ترس از مرگ می‌داند. تعلیمات دینی آن زمان حاکی از این بود که نهایت زندگی آغاز درد و رنج حقیقی است. اما به اعتقاد اپیکور: عقیده داشتن به مجازات روح پس از مرگ، بزرگترین دشمن آدمی است. جهان ارواح، در یونان باستان، مانند دوزخ دانته کابوسی وحشتناک بود.

همه این تنوع، اشکال گوناگون در زمین و آسمان معلول برخورد ذرات اتم با یکدیگر است که در حرکت دائم هستند. این اتم‌ها کوچکترین ذره مادی است و از کلمه یونانی آتوموس گرفته شده که به معنی جزء لایتجزی است.

به نظر اپیکور، که علوم جدید هم مؤید آن است، کائنات از ذرات بی شمار اتم‌ها پیدا شده که - چون رودخانه - پیوسته در خلاء بی انتهایی جریان دارد. این ذرات همه در یک مسیر در حرکت نیستند بلکه در زمان‌ها و مکان‌های نامشخص میل دارند خود را از مسیر معین به خارج پرتاب کنند و همین میل و انحراف ذرات است که جهان را به رقص می‌آورد، تصادم این ذرات است که تغییرات مداومی را در طبیعت موجب می‌شود.

اپیکور می‌گوید: طبیعت جزء ماده چیزی نیست. حتی روح بشر نیز از ماده است. منتها اتم‌های روح از اتم‌های تن لطیف‌تر، سبک‌تر و نرم‌ترند و روح نیز مانند تن، پس از مرگ از هم می‌پاشد. آنچه باقی می‌ماند همین ذراتند که فناپذیرند. ذراتی که وجود ما را تشکیل داده بودند در خلاء پراکنده می‌شوند تا بار دیگر در هم بیامیزند و نوع و شکل دیگری ایجاد کنند.

اعتقاد اپیکور این است که دنیای مخلوق را خالق نیست. همان‌گونه که شهرها و کشورهای طراح قبلی نداشته‌اند. هدف اساسی اپیکور در سرگذشت پر حادثه فلسفی اش همین است: ایجاد گلشنی مقدس و پر از صفا و دوستی در دنیایی که سراسر آن را کینه و دشمنی فرا گرفته است. تهیه یک زندگی آرام و لذت بخش در یک اجتماع دوستانه و دور از خودپسندی‌ها. «دوستی از شادی و لذت جدا شدنی نیست، همچنان که شادی از دوستی نمی‌تواند کناره گیرد.»

سنت پل، کسی که چون کور شد بصیرت یافت (۶۸ - ۳ میلادی)

فلسفه سنت پل ترکیبی از عقاید یونانی و افکار عبری بود که بر پایه اب و ابن روح القدس بنا شده وحدت یافته بود و به طور ساده می‌توان آنها را چنین تعبیر کرد:

۱- ابوت خدایی و برادری انسانی

۲- انتقال نیروی عشق و محبت

۳- جاودانی روح

همه ما، یهودی و عیسوی، سیاه و سفید، آقا و بنده میراث خوار خداوندیم. پس مگذارید کسی خود را برتر از دیگری بشناسد زیرا همه اعضای یک بدنیم و چون گوش و چشم و دست و پا آفریده شده ایم تا از وظایف عمومی حیات، هر یک عهده دار وظیفه خاصی باشیم.

ما به همه این اعضا، به همه این اعمال نیازمندیم تا سلامت وجود بدن انسان را تامین کنیم.»

کلمه عشق در این فصل غالباً به خیر خواهی و نیک اندیشی تعبیر می‌شود ولی معادل یونانی آن معنایی وسیع‌تر دارد. معنی آن تنها بخشش نیست بلکه بخشایش نیز هست. همه معانی شهامت، ادراک، مهربانی، خاکساری و شفقت درین کلمه جمع است. سنت پل معنای بسیار وسیعی برای این کلمه در نظر داشته است: «رنج عشق مدام و دلکش است. عشق از خودستایی و حسادت و لاف و گزاف به دور است. عشق خود را نادیده نمی‌گیرد ولی خودخواه هم نیست. عشق زود برانگیخته نمی‌شود و بد نمی‌اندیشد... عشق همه چیز را می‌پذیرد، به همه چیز اعتقاد دارد، به همه چیز امیدوار است، همه چیز را تحمل می‌کند...»

پل می‌گفت؛ عشق میراث عمومی و روح‌های جاویدان ماست. در این باب هم پل فلسفه خویش را بر مبنای عقاید سقراط و تعلیمات عبری استوار می‌سازد.

به عقیده او، هر یک از ما نه تنها از لحاظ جسمانی، بلکه از جهت روحی نیز، عضو بدن انسانی هستیم. در نظر پل بی‌اعتقادی به جاودانی روح را می‌توان به نحوه دید کرم از دنیا، تشبیه کرد. کرم که در زیر خاک می‌لولد، مشاهده می‌کند که دانه در تاریکی ریشه می‌دواند و نتیجه می‌گیرد که این غایت زندگی جاودانه است و از حیات نوین آن یکباره بی‌خبر است و نمی‌داند که دانه از خاک سربرآورده شاخه و غنچه و گل می‌دهد و این کالبد مرده و بی‌جان و در زیر خاک خفته، جان می‌گیرد و زنده می‌شود.

اورلیوس و اپیکتتوس دو مظهر شهامت فلسفه رواقی

[اورلیوس (۱۰ - ۱۲۱ میلادی)] و [اپیکتتوس (در حدود ۱۲۰ - ۶۰ میلادی)]

اورلیوس حاصل تجربه تلخ حیات خویش را چنین توصیف می‌کند: «زندگی کشمکش و جدال دائم است. سفری است به سرزمینی شگفت‌انگیز...»

علازغم شایعاتی که درباره بی‌وفایی زنش انتشار داده بودند و او قرآینی بر صحت آنها داشت، در تمام مدت زندگی زناشویی به زنش فوستینا، عشقی صمیمانه و از روی فداکاری داشت و این فداکاری پس از مرگ زنش همچنان ادامه یافت.

«بگذارید در مقابل شادی و غم یکسان بمانیم و از جنجال و هیاهوی شیرین و بهتان و بدگوی ابلهان دل‌بد نکنیم و به هیجان نیاییم.»

می‌گوید: «همه ما در رنج و غم برادر یکدیگریم. من نمی‌توانم به هیچ کس خشمگین باشم یا خود را از او جدا بدانم. زیرا ما طبیعتاً چون پا و دست و پلک چشم و ردیف‌های دندان، برای کمک به یکدیگر آفریده شدیم.»

در نظر اپیکتتوس آزادی روح در دنیا از همه چیز با ارزش‌تر بود؛ «شما می‌توانید تنم را به زنجیر بکشید... گرسنه ام نگهدارید، حتی می‌توانید نابودم کنید ولی قادر نیستید به - من - آزاری برسانید. این - «من» - قسمت جاویدانی وجود من است.» بدینسان اپیکتتوس با تنی رنج‌کشیده، تسلی و آرامش خود را در آزادی روح یافت و برای آن که آزادی روح را همواره محفوظ نگهدارد، هرگز تن به ازدواج در نداد اما به تنهایی هم زندگی نکرد.

حقیقت مانند نور خورشید از روزنه‌های مختلف می‌تابد یا به عبارت دیگر در زمان‌ها و مکان‌های مختلف و با بیانات گوناگون به ما می‌رسد. ولی حقیقت و معنای آن در همه حال یکی است. چنان‌که پدری خداوند، برادری افراد بشر و دستورالعمل «بخش و

ببخشای» همه تعبیرات مختلف از یک حقیقت واحد است. «بی دریغ ببخش و به کسانی که قادو نیستند نیکی تو را پاداش دهند، ببخشای.»

اورلیوس می گوید: «به هر کجا که می خواهی مرا پرتاب کن. من خدای خود را در ضمیر صاف و روشن خویش دارم.» واپیکتتوس در وضع مشابهی اظهار می دارد: «من با این اندیشه خرسندم که خداوند روح مرا به خودم بخشیده و به من آن قدرت عنایت کرده است که مطیع نیروی خدایی خود باشم...» پس تو در خویشتن خویش، نزدیک ترین دوست خویش را داری و اگر مراقب نباشی خطرناک ترین خصم خود را. بیشتر ما متاسفانه روحی کوچک در بدنی بزرگ داریم و به همین سبب فشاری که بر بدن ما وارد می شود بسیار سنگین است. بیایید ظرفیت های خود را اندازه بگیریم و متناسب با آن زندگی کنیم. بیایید در اعمال و هیجانات و افکار خود ملایم باشیم. جاه طلبی زیاد، چون میگساری بیش از حد، خطرناک است. جام اول لذت می بخشد، جام دوم مستی می آورد، جام سوم به زورگویی و بی حرمتی می کشد.

«در زندگی به فرمان عقل باش و بجای آنکه فقط عضوی از خانواده و شهر و کشور خویش باشی، سعی کن هموطن همه افراد انسان گردی.»

اخلاق آگوستین کم و بیش به اخلاق تولستوی شبیه بود. هر دو ایام جوانی را به ایاشی گذراندند. هر دو تسلیم خواهش های نفسانی شدند، گناه کردند و زنج کشیدند تا سر انجام به روشنایی راه جستند و چون در روزگار پیری به صراط مستقیم هدایت شدند به نصیحت جوانان پرداختند که مانند خودشان در آرامش و صفا عمر گذارند و دامن خود را به گناه نیالایند.

۱- سر خدا

سنت آگوستین می گوید با اینکه معلومات ما محدود و نارساست، دو چیز برای ما یقین است. اول اینکه ما وجود داریم و دوم اینکه می اندیشیم و این دو حقیقت اندیشه مسلم ما را به حقیقت دیگری رهنمون می شود که وجود خداوند است که جوهر هر ذی روحی است و به او تن و جان اندیشمندی عطا کرده است. اما خداوند خود عاری از جسم است.

روح انسان «وجودی است ملکوتی که سفری کوتاه بر روی زمین در پیش دارد.»

۲- ابدیت

این شهر خاکی در زمان موجود است و «مدینه خدا» در ابدیت. ابدیت چیست؟ آگوستین می گوید: «ابدیت افزایش و امتداد زمان نیست و در حقیقت هیچ گونه رابطه ای با زمان ندارد، زمان یک امتداد مادی است از گذشته به آینده. آغازی دارد و انجامی. ابدیت امری است معنوی و نامتناهی. همیشه در حال حاضر است.»

این است نظر آگوستین در مورد زمان. این درست نیست که بگوییم دیروز «بود» امروز «هست» و فردا «خواهد بود.» این هر سه قسمت هایی از زمان «هستند». همه در یک «آن» وجود دارند.

بنابر این، زمان مادی تصور محدودی از ابدیت نامحدود روحی است. این شهر انسانی، نمونه ناقصی از مدینه خداست. پس بهتر آن است که از ویرانی این خانه موقتی هیچ یک غمگین نباشیم زیرا خانه ابدی مهیا و در انتظار ماست. حیات نیکان را در بهشت نهایی نیست. اگر معشوق و عمر و مال و منالت از دست رفت غمی به دل راه مده زیرا روح خود را با خود داری. روح تو فاسد شدنی نیست. در همه وقت و در هر حال به هدایت خداوندی متکی باش. جهد کن قسمت مادی وجود خویش را نادیده انگاری، باشد که قسمت روحی مجال خودنمایی بیابد. از تن خویش برای نجات و رستگاری روح مواظبت کن. روح تو پیوسته در پی آن است که به عالم ملکوت، به وطن اصلی خویش، باز گردد.

ابن میمون، کسی که ککمت را در مشقت یافت (۱۲۰۴ – ۱۱۳۵)

ابن میمون می‌گوید: «پیش از هر چیز باید ایمان داشت و خالق را شناخت. اما نه خالق که وجود جسمانی دارد و مانند ژوپیتتر وجودی مافوق انسان توصیف شده است، بلکه خالق که قدرت مطلق است، جوهر عدل است و موجد هماهنگی. عقل خداوندی موجب خلق ما شد و خیر او ما را در پناه خود دارد. خدا غایت حیات و قانون ازلی و ابدی هستی است. آن همان موسیقی است که سنفونی‌ها از او زاییده شده، حقیقتی است که خواب‌ها از آن جامه عمل پوشیده و مبدأیی است که جهان از آن پیدا آمده است. همان روح است که پیامبران را پاکی و قدس عنایت کرده و اراده اوست که آنها را به افشای حقایق واداشته است. جوهر این حقیقت که پیامبران مأمور ترویج و اشاعه آن هستند، این است که همه چیز جان دارد و حیات جاوید است و هیچ چیز نمی‌میرد. مسیحیان و یهودیان معاصرش او را «طیب و معلم انسانیت» می‌نامند. او طب را با دستورات اخلاقی وحدت بخشید و می‌گفت: «برای سلامت نفس سه عامل دست اندر کارند: روش معتدل، ورزش کافی و رفتاری بردبارانه نسبت به امور دنیوی.» فلسفه او نیز مانند طبابتش بر اساس کاستن از منازعات و رنج‌های انسانی، پی‌ریزی شده بود.

ماکیاول، مرید شیطان (۱۵۲۷ – ۱۴۶۹)

در اینجا اصول عقاید ماکیاول (یا احکام عشره وحشیانه او) را بصورت اعتقاد نامه ماکیاول خلاصه می‌کنیم تا تصویر روشنی از کتاب «شهریار» در ذهن نقش بندد:

- ۱- فقط در پی منافع و علایق خویش باش
 - ۲- هیچ کس را جز خود، محترم مشمار.
 - ۳- بدی کن ولی چنان بنمای که قصد نیکی داری
 - ۴- طماع باش و در جمع مال بکوش
 - ۵- خسیس باش
 - ۶- خشن و بی رحم باش.
 - ۷- تا فرصت می‌یابی در پی فریب و نیرنگ باش.
 - ۸- دشمنان را از میان بردار و در صورت لزوم به دوستان هم رحم مکن.
 - ۹- در رفتار با مردم زورگویی را بر نزمش برتری ده.
 - ۱۰- در باب هیچ چیز، غیر از جنگ میندیش.
- حال هر یک از این دستورات را از مد نظر می‌گذرانیم.

فرانسیس بیکن، فیلسوفی که چون نابخردان زندگی کرد (۱۶۲۶ – ۱۵۶۱)

۱- بت های غار

این بت ها بیشتر به عیوب فردی مربوط است نه به نقایص عمومی. «هر یک از ما در درون خویش غار یا دخمه ای دارد که نور طبیعت را منکسرو بی رنگ می کند.» از دخمه وجود حقیر خوش بدر آی و در نور فروزان خورشید قدم گذار، چشم انگار اندازه‌های اطراف خویش را بیازمای. به مناظری که در پشت سر داری توجه مکن. یعنی از اعتماد و اتکای زیاد بگذشته، بپرهیز و تمام هوش و حواس خود را به دورنماهای مقابل معطوف مکن، یعنی از آینده بیش از حد انتظار نداشته باشد. «جهد کن حد وسط نگهداری و رفتار و کردار خویش را با بهترین چیز که از دیروز آموخته ای و با حداکثر آنچه که می توانی از فردا انتظار داشته باشی، وفق دهی و مرتب کنی.» به این ترتیب نه از «آنچه گذشتگان به درستی دریافته و استوار داشته اند» روی گردان خواهی شد و نه به «دریافت های جدید نو خواهان» به چشم حقارت خواهی نگریست.

۲- بت های بازاری

«این خطاها از حشر و نشر و داد و ستد مردم با یکدیگر بر می خیزد.» سعی کن کلمات را بر وفق مقصود به کار بری و منظور خویش را در کلمات درست و به جا بگنجانی. ما کلمات درست را به علت نادانی و یا به سبب ندانستن مفهوم درست آن و یا به قصد و عمد برای فریب دیگران، بکار می بریم. از الفاظ نادرست دوری کن چنان که سکه های تقلبی را به کنار می زنی. این سکه ها در آخر غیر از دردسر و مکافات حاصلی ندارد.

انقلاب سید جان لاک (۱۷۰۴ – ۱۶۳۲)

لاک می گوید برای تامین یک زندگی عقلانی نخست لازم است عقل را بیازماییم و ببینیم ماهیت آن چیست و چگونه حاصل می شود. به عقیده او عقل در انسان ارثی نیست و برخلاف رأی همگان در موقع تولد معلومات فطری از خوب و بد درست و نادرست و بهشت و دوزخ با خود نداریم. بلکه تمام این دانستنی ها را بعد ها، در نتیجه تجاربی که ذهن از راه حواس حاصل می کند، کسب می نمایم «در ذهن به جز آنچه که نخست احساس شده است، چیز دیگری نیست.» به هنگام تولد چون لوح ساده بی نقشی است و تجارب حسی حاصل از بینایی، شنوایی، چشایی، بویایی و پسایی متن کتابی است که به نام دانستنی ها از تولد تا مرگ بر لوح ذهن نقش می بندد.

اخراج اسپینوزا از جامعه انسانی (۱۶۷۷ - ۱۶۳۲)

جوهر اصلی خداوند نور است. نوری جاوید و ابدی. تن انسانی جزئی از جواهر الهی است همچنان که روح آدمی نیز از روح خداوند بهره دارد. اما نباید ادراک ضعیف خود را با علم بی نهایت الهی درهم بیامیزیم و دچار اشتباه بشویم. جهان بر وفق آرزوهای فرد فرد ما نیست بلکه بر طبق مشیت مدرک الهی اداره می شود. همه مخلوقات از علم الهی مسلماً نصیبی دارند ولی علم و ادراک را درجاتی است. مثلاً شعوری که در درخت هست با آنچه در سگ وجود دارد کاملاً متمایز است و ادراک سگ با آن آدمی قابل قیاس نیست. ادراک یک بشر عادی از درک و فهم یک نویسنده بزرگ بارها فروتر است و علم شکسپیر مثلاً در مقایسه با علم الهی حتی از شعور درخت نسبت به شکسپیر به درجات کمتر است.

اسپینوزا می گوید: در وجود همه ما بطور غریزی و آگاهانه یک نوع عشق خدایی هست. به عبارت دیگر نسبت به هم‌نوع خویش آگاهانه یک نوع محبت برادرانه احساس می کنیم که در حقیقت اساس تعلیم و تربیت و تربیت ما در مکتب ابدی است. در وجود ما، در جزء الهی وجود ما، یک «عشق لایتناهی» نهفته است و کسی که به جزء الهی وجود خویش به دقت و روشنی، پی می برد خود را در این «عشق لایتناهی» که از ذات خداوند منبعث می شود و همه موجودات را شامل است، محصور می بیند. «سعادت انسان در این است که نیروی او، یعنی اشتیاقش به زندگی، فزونی گیرد» و این افزایش نیرو و برای زندگی، برای کار و فعالیت های خلاق فقط از «عشق به خود» ناشی می گردد.

روسو، پدر انقلاب فرانسه (۱۷۷۸-۱۷۲۱)

روسو «وحشی اصیل» طبیعت را می ستاید. مخلوقی که تربیت نشده از جاه طلبی و فساد به دور است. موجودی که از سفسطه و مغالطه برکنار مانده و به هدایت احساسات عمر می گذراند و از بندگی عقل آزاد است «پس بهتر آن است ما هم سر از بندگی عقل بر تابیم و دل به فرمان احساس بدهیم.»

روسو بر این عقیده است که تنها راه نجات از این «شر»، «رها کردن تمدن» است زیرا همه مردم در حال طبیعی خوبند. انسان وحشی برای نیک بختی به هیچ چیز غیر از غذا نیازمند نیست و همین که شکمش سیر شد با دنیا و هم‌نوعان وحشیش در صلح و صفا به سر می برد.

«هرگاه ملتی از خدایان به وجود آید، حکومت آنها دموکراسی محض خواهد بود. چنین حکومت کامل و بی نقصی برای افراد بشر میسر نیست.»

ولتر و ماجرای خنده او (۱۷۷۸-۱۶۹۴)

معاصرینش او را «فیلسوف خندان» می گفتند و ولتر اظهار می داشت: «می خندم تا از خودکشی منصرف شوم.» بر اثر مشاهده سوانح و ماجراهای مختلف، زادیک به این نتیجه می رسد که «نوع انسان... یک دسته حشراتی هستند که بر روی کره حقیر خاک به جان هم افتاده و همدیگر را می درند... چون این تصور به ذهنش راه یافت گویی بدبختی هایش یکباره از میان رفت و

احساس کرد که موجودی بسیار حقیر و ناچیز است. مرغ روحش در لایتناهی اوج گرفت و نظام ثابت جهان را بی کمک حواس، به چشم دل دید...»

کتاب مقدس و آسمانی دین چیست؟ کتاب بزرگ طبیعت. این تنها کتابی است که می‌تواند عظمت خداوند را بنمایاند: «شکوه و جلال خلقت خود بهترین دلیل وجود خداوند است. هیچ کس نمی‌تواند در شک باشد که این چشم انداز پر نقش و نگار، این اثر اصیل و حقیقی، کار هنرمند ماهری است. وقتی تقلید از پرده رنگین طبیعت را زاده مغز هوشمندی می‌دانیم آیا می‌شود گفت که این پرده رنگین اصیل بر حسب تصادف و اتفاق پیدا شده است؟»

کانت، گورپشتی که پادشاه را مغلوب کرد (۱۷۲۴-۱۸۰۴)

در صورت ظاهر، کانت همان گورپشت آرام بود که صدایی ملایم داشت و از طبقه پایین اجتماع برخاسته بود و حد خویش را خوب می‌شناخت.

علاقه به عمل نیک امری است مطلق که از دورن برمی‌خیزد. محبت بین دو تن الزامی باطنی دارد. ما احساس می‌کنیم که روحاً به یگدیگر وابسته ایم و این احساس از بدو تولد در وجود ما هست. ما به احساس فطری و غریزی در می‌یابیم که باید وظایف خود را ادا کنیم. این احساس ادای وظایف اجتماعی، اصلی که در دنیایی که وحدت یافته رواج دارد، نه تنها دل‌های ما را به سوی مقصد درست و شایسته‌ای ره می‌نماید، بلکه ستارگان را هم در مسیر معین خود رهبری می‌کند.

«چنان عمل کن که گویی قاعده‌ای که در رفتار و کردار خویش برگزیده‌ای، به اراده و خواست تو، بتواند قاعده‌ای مقبول برای جهان باشد.» به عبارت دیگر از آن کار پرهیز کن که اگر همه افراد آن را بپذیرند و بکار بندند، زندگی اجتماعی ناممکن گردد. آنگاه که اغوا می‌شوی و قصد داری قول خود را نقض کنی، وجدان تو به مثابه ترجمانی است که اصل کلی و عمومی را باز می‌گوید، متوجهت می‌سازد دنیایی که در آن به قول‌ها وفا نکنند به صورت جنگلی از حیوانات درنده در خواهد آمد. همین «قانون درونی اخلاق است، که تجاوز، مال‌اندوزی، تعصب، اخاذی، خیانت، بدخواهی، قتل و دزدی را محکوم می‌کند.»

فلسفه ی گوته، ماجرای به سوی نور (۱۷۴۹-۱۸۳۲)

گوته فیلسوف به معنی اصطلاحی آن نبود. در هیچ دانشگاهی تدریس نکرد و هیچ گونه دستگاه غامض و پیچیده فکری به وجود نیاورد، اما افکار او به فلسفه، کمک‌های فکری موثری کرد. گوته در همه فعالیت‌های مادی و معنوی خویش، به طور غریزی، به سوی نور کشیده می‌شد.

به نظر گوته، گوشه‌گیری و ترک علائق، صرف نظر کردن از اموری است که تحصیل آن امکان ندارد. ولی در عوض باید فعالیت شخص به اموری که امکان حصول آن هست هدایت شود. گوته با آنکه نسبت به اشخاص شکست خورده مهربان بود، خود از شکست عار داشت و به تدریج که پا به سن می‌گذاشت آرام می‌شد و عصبانش فرو می‌نشست و کم‌کم یاد می‌گرفت که چگونه خود را با جهان تطبیق دهد و با قدرتمندان و توانگران طرح دوستی و آشنایی بریزد «وقتی آدم در زندگی آسوده باشد می‌تواند به مردم کمک و نیکی کند.»

گوته می‌گوید: انسان بر صفحه شطرنج ابدیت چون پیاده‌ای در دست خدا و شیطان است. سرگذشت فاوست که گوته در نوشتن آن پانزده سال رنج کشید، با مقدمه‌ای در آسمان شروع می‌شود خدا و شیطان درباره روح انسانی شرط می‌بندند خداوند آفریننده حیات و شیطان مخرب آن است. شیطان مدعی است که خراب کردن مهمتر از آباد کردن و عدم بهتر از وجود است؛ «من جراح دملی هستم که زندگی نام دارد.» و اصرار دارد که زندگی از هر نوع باشد، به بودنش نمی‌ارزد و هیچ انسانی آن قدر خوب نیست که جهان آورده شود.

خدا: درباره فاوست چه می‌گویی؟

شیطان: او هم مثل بقیه مردم.

و برای اثبات مدعای خویش در صدد اغوای فاوست بر می‌آید و پیشنهاد می‌کند: «او را مدتی کوتاه به من بسپار تا روحش را به لعنت ابدی گرفتار سازم.»

خدا این تقاضا را می‌پذیرد زیرا به پیروزی فاوست اطمینان دارد. بشر در تمام دورانی که در ظلمت سرگشته و پریشان است به احساس غریزی به سوی نور کشیده می‌شود.

تلاش شوپنهاور علیه یاسی (۱۸۶۰-۱۷۸۸)

شوپنهاور می‌گوید بزرگ‌ترین بدبختی در دنیا منازعه آدمیان و اراده و میل بشر به ادامه حیات است. این یک میل و اراده کور و بیهوده‌ای است. زیرا حیات بشر چیزی بی ارزش است و انسان اصولاً مخلوق درد و رنج است.

ما اسیر زندگی هستیم و چون شوق حیات ما را به ادامه آن می‌کشاند ناگزیریم همواره در پی موضوعی برای سرگرمی خود باشیم. با این وصف، در آن لحظه‌ای که به مقصود می‌رسیم هیچ نتیجه‌ای حاصل نمی‌شود و غیر از باری سنگین و طاقت فرسا و در عین حال بیهوده و پوچ چیزی بر دوش نداریم. بدین ترتیب زندگی ما عبارت خواهد بود از یک رشته توهمات و کارهایی که پی در پی تعقیب می‌کنیم. مانند آونگ مدام بین درد و رنج حاصل از میل و آرزو و تقلا و کوشش پوچ و بیهوده از سویی به سوی دیگر در حرکتیم، زیرا همه خرسندی‌ها و شادمانی‌های زندگی جنبه منفی دارند. همین که به مقصد می‌رسیم مثل این است که از عطشی سیراب شده ایم ولی بلافاصله سراب دیگری به چشم می‌رسد و ما را به سوی خویش می‌کشد، چنان که شوپنهاور یادآوری شده است و درست بر خلاف نظر عامه، فقدان شادی و نیکبختی است که ما را این سان شیفته آن ساخته است. ما بیش از همه به چیزهایی دل می‌بندیم که به دست نیاورده ایم شادی و نیکبختی رویایی بیش نیست و تنها حقیقتی که وجود دارد درد و رنج است.

شوپنهاور می‌گوید: حتی به وسیله خود کشی انسان قادر نیست به این عطش عمومی ادامه حیات پایان بخشد. چه هر یک از ما بخشی از وجود ازلی و ابدی هستیم و هرچند بخشی ممکن است بمیرد، قسمت ازلی با سماجت به حیات ادامه می‌دهد.

«روابط جنسی مرکز اصلی و نامرئی همه اعمال و رفتار ماست، علت بروز جنگ و غایت صلح است. آن را در لحظه چون حاکم مطلق مشاهده می‌کنیم که بر تخت فرمانروایی نشسته به اعمال و حرکات بیهوده ما که برای ایجاد این رابطه یا محدود و مستور داشتن آن بکار می‌بریم، خنده تمسخر می‌کند.»

سفر آگوست کنت از خودکشی به پاکی (۱۸۵۷-۱۷۹۸)

بدین سان اخلاق عبارت است از: یاری کردن به دیگران و در واقع کمک کردن به خویش و در این مورد تقریباً همه اصول اخلاقی نوین از کنت مایه گرفته است. چنان زندگی کن که تمام اعمال و رفتارت به روشنی روز آشکار و آفتابی باشد. شبگردان همیشه در این خطر هستند که راه از چاه نشناسند و به خود صدمه بزنند. بشر دوستی کنت کیش انزوا و از خود گذشتن نیست بلکه مسلک تحقق فرد است به عبارت دیگر مسلکی است ترقی و تعالی فرد را در سود همه افراد جامعه می بیند.

ثورو و یک زندگی ساده (۱۸۶۲-۱۸۱۷)

انسان برخلاف آنچه از روی خودخواهی می پندارد، همه وجود و غایت آفرینش و این خاکدان مرکز جهان نیست. در طرح ابدی وجود یک پادشاه بیش از یک گربه ارج ندارد و اگر پادشاه به این نکته پی ببرد که در عرصه پرهیجان قمار حیات هر دو آنها، او و گربه، دو همبازی حقیر و شادمانند، نیکبخت تر خواهد بود.

نیچه، مرد برتر یا دیوانه (۱۸۴۴-۱۹)

جهان در نظر نیچه شبیه آزمایشگاه بزرگی است که چندین تن از مواد بی ارزش هدر می شود تا یک مثقال طلا از آن به دست بیاید. از حمایت افراد معمولی و ترحم به افتادگان دوری کن. همه اینها به منزله موادی هستند که طبیعت برای ایجاد مرد برتر به آزمایشگاه می فرستند. آنها به مثابه زمینی هستند که باید کود داده شوند تا در آن «دانه بشریت رشد و نمو کند و گل مرد را به بار بیاورد.» نیچه می گوید: «این جامعه نوین باید شبیه هرم باشد و برپایه های محکم استوار گردد» طبقات متوسط در زیر و فرماندهی عالی در رأس آن قرار داشته باشد زیرا تنها چیز مهم همان «من برتر و مقدس و خودخواهی متبرک» است.

مسیح در کلکته (۱۹۰۲-۱۸۶۳)

راما کریشنا می گوید: سراسر زندگی ما در این دنیای وهم آلود چنین است. ما در یک دنیای مملو از مشاهدات انحراف آمیز و تصورات مبهم و کج و معوج عمر می گذاریم که ما را به انواع عقاید فریب آمیز و نفرت های ابلهانه و اعمال تاثیر انگیز می کشاند. ما نمی توانیم به خوشبختی واقعی دست بیابیم تا وقتی که از این نیرنگ ها برکنار مانیم و به این حقیقت که همه نژادها، همه انسان ها در دیده خداوند یکسانند، ایمان بیاوریم.

و یوگاناندا «هدف من فقط شناساندن روح ابدی و تبلیغ یک دین جهانی و تفاهم و شکیبایی و اغماض نسبت به عقاید دیگران است. هر گاه شما مسیحی، بودایی، هندو یا مسلمان هستید، از شما نمی خواهم دین خود را ترک کنید و به دین من بگروید. برعکس اصرار

دارم که به کیش خود وفادار بمانید فقط درخواست می کنم که به معتقدین ادیان دیگر به دیده احترام بنگرید. راه های وصول به حق را از تعصب، خونریزی و نفرت دور نگهدارید.»

مرحله نهایی تعالی و رستگاری روح عبارت است از محو وجود فرد در وجود الهی و این وقتی برای ما حاصل می شود که درس بزرگ و مهم عشق لایتناهی را آموخته باشیم. این است منظور و هدف همه دانش ها. در این وقت همه طرق یکی می شود و امیدها برآورده می شود. این است راز همه ادیان جهان. عملی شدن این امیدها فقط از طریق درد و رنج حاصل می شود حتی خداوند هم با فرزندان انسانی خویش رنج می برد.

هالوک ایس و رقص زندگی (۱۹۳۹-۱۸۵۹)

زندگی یک مهلکه و مخاطره دائمی است... مبارزه و تلاش مداومی است برای تحصیل سرنوشتی عالی. تنها در هنر است که راه حل همه مشکلات زندگی یافت می شود. فقط هنر است که... درد ها و رنج های حیات را توجیه می کند. غم و رنج زندگی را با جمال دوستی تلافی کنید.» این است مایه اصلی فلسفه ایس. مطالعه علمی او در باب امور جنسی، شادی و رنج آن، تخطی ها و محرمات آن، شور و التهاب و ناکامی های و نیروی شگرفی که در آن برای کارهای نیک و بد نهفته است، همه اینها فقط مقدمه ای بود برای مطالعه عمیق او در خصوص همه مظاهر حیات.

ویلیام جیمز، فیلسوفی که فلسفه را در زندگی روزانه به کار بست (۱۹۱۰-۱۸۴۲)

«هرقدر بیشتر ترقی می کنیم و بزرگتر می شویم، توخالی تر و خشن تر می شویم. بدین جهت من با هر توفیق بزرگی و با هر چه نتایج بزرگ بار بیاورد مخالفم و همیشه هواخواه زیردستان و مغلوب شدگان هستم.

در جمع مال و منال که به قیمت بی چیزی و فقر همسایگان تمام می شود حریص نباید بود که زیان بخش است. کاری که همنون مرا به زحمت و نابودی می کشاند چه فایده ای برای من می تواند داشت؟»

حرفه ات هرچه باشد، تو برای اجتماع کار می کنی نه برای خودت و بزرگترین شادی و نیکبختی را فقط در اجتماع می توانی بیابی که راستی و درستی و همکاری و تعاون در آن رواج دارد، در مقابل کار خویش بزرگترین مزد را که عبارتست از آرامش خاطر، دریافت خواهی کرد.

ما اگر انتظار داریم که خداوند در جانب ما باشد ما باید در جهت او گام برداریم و بدین نحو به مهمترین نظری که جیمز در فلسفه پراگماتیسم اظهار داشته است می رسیم.

آیا زندگی ارزش ماندن دارد؟ جیمز با سبک معمول و شوخ خود جواب می دهد: «این امر بستگی به شخص دارد.» و بعد در صدد می افتد که جوابی الهام بخش به این پرسش بدهد و اعلام می دارد که زندگی ارزش ماندن دارد هرگاه در پی آن باشیم که به اتکای خداوند زندگی کنیم و در راه او گام برداریم.

جیمز نه از خوش بینان است و نه در زمره بدبینان. بلکه ملیوریست^۱ها^۱ به شمار است. فیلسوفی است که چشمش از مشاهده بدی‌ها و شروری که در جهان است نابیناست و بر آن است که اگر بخواهیم، قادریم جهان برتری بسازیم. وقتی کاری را به عهده گرفته خوب انجام دادی همکار خدا خواهی بود. کمک کن تا نقایص این دنیایی که هنوز بنایش کامل نشده زایل گردد و جهد کن تا آن را محلی امن و زیبا برای برای زندگی بنمایی. بنابراین، هدف زندگی تو باید این باشد که بنای کهن را از میان برداشته بنای نوی بجای آن بنیان نهی و این خود ماجرای حقیقی است با مخاطرات فراوان... ما قادریم دشواری‌ها را از میان برداریم هرگاه هر کس در حد خود بکوشد... «آیا مایلی در این کار شرکت کنی؟ آیا به خود و به دیگر افرادی که در این راه قدم گذاشته اند اعتماد می کنی که با مشکلات مقابله کنیم؟»

کروپتین و سیر او از عزت به خواری (۱۹۲۱-۱۸۴۲)

کروپتین این اصل را نصب العین قرار داده بود که؛ «مردمان را بیدار و آگاه سازید آزادی و نجاتشان الزاماً از خود آنها ناشی می شود.» «من صورت تازه ای از اجتماع می بینم... که در بین ملت های تمدن یافته، در حال رشد و نمو است... اجتماعی که در آن مساوات حکمفرماست و مردم مجبور نیستند دسترنج و محصول فکر خود را به هدر بدهند و به هیچ بفروشند. بلکه خواهند توانست همه معلومات و قدرت خود را در راه تولید بکار اندازند... تشکیلاتی که همه این کوشش ها و فعالیت ها را به راهی خواهد انداخت که حداکثر فایده عموم شود درحالی که برای به کار افتادن نیروی ابداع و ابتکار افراد آزادی کامل وجود دارد... دیگر احتیاجی به حکومت باقی نخواهد ماند. زیرا... علت جنگ و جدال به حد اقل کاهش یافته و منازعاتی که پیش می آید و هنوز باقی است از طریق داوری حل و فصل می شود.» حکمیتی که از طرف مردم و به نفع خود آنها صورت می پذیرد. این پایه ای است که کروپتکین فلسفه اخلاق خود را بر آن استوار داشته است؛ «الهامات انسانی با قوانین طبیعت همراه و هماهنگ است.»

تحول تکاملی نوع انسان بر مبنای تعدی و تجاوز فردی نیست بلکه برپایه همبستگی اجتماعی استوار است. در بین چرندگان و پرندگان نیز تعاون و همکاری مانند آدمیان وجود دارد. این غریزه جهانی و همگانی است و طبیعت آن را برای حفظ نوع در همه انواع به ودیعه نهاده است. آنهایی که موفق می شوند این حس تعاون و همکاری را به کار اندازند باقی می ماندند و آن گروه که در استفاده از آن عاجزند می میرند و از میان می روند.

«در بین پرندگان نیز همین غریزه همکاری و حمایت متقابل را مشاهده می کنیم» کروپتکین در این باب داستانی را که اگر من حیوان شناس آلمانی آورده است بازگو می کند که: «جوجه پرنده ای پس از آن که مادرش را با تیر زد، از لانه بیرون افتاد ولی پرنده دیگر فوراً آن را برداشته با لانه گذاشت.» کروپتکین می گوید از این تعاون اجتماعی مثال های دیگری از طرف حیوان شناس های متعدد در مورد پرندگان ذکر شده است.

کروپتکین می گوید خواهی خواهی باید بپذیریم که ما بطور غریزی احساس می کنیم که همه افراد بشر مساوی هستند. دین آن را تعلیم می دهد و علم آن را ثابت می کند. بیدادگری، بی انصافی و عدم تساوی تجاوز و تخطی افراد نسبت به دیگران که ستیزه و

^۱ Meliorist معتقدین به این عقیده که جهان در پرتو کوشش انسان بهتر می تواند شد.

نفرت و مرگ منتهی می‌شود. اما حاصل عدالت، انصاف و تساوی یعنی تعاون و همکاری به سود عامه، و هماهنگی و شفقت و زندگی است.

بنابر این، وقتی دو نفر به ستیزه برمی‌خیزند در حق تساوی آنها که قانون طبیعی حیات مسلم داشته، اختلال پیدا می‌شود و یکی یا شاید هر دوی آنها کوشش می‌کنند که مزایای بیشتری به دست آورند در این حال عدالت باید پا به میان گذارد و «اختلالی را که در اصل تساوی پیدا شده مرتفع سازد.»

کروچه، فیلسوفی که از زمین لرزه جان سالم بدربرد (۱۹۵۲-۱۸۶۶)

کروچه در حقیقت کلمه «نیروی زندگی» را جانشین اقتصاد می‌کند. بین خریدار و فروشنده هم جنس معامله می‌شود و هم نیک بینی و پاک نیتی. در معامله بین، خود دوستی و نوع خواهی، نادرستی و درستکاری، بدگمانی و اطمینان یکی برگزیده می‌شود. بنابراین اصل علمی حاکم در اقتصاد همان مسائل اساسی فلسفی یعنی نیک، جمال و حقیقت است. نظم اقتصادی جامعه از راه مبارزه و جدال بین طبقات پیدا نمی‌شود بلکه از طریق اطمینان به یکدیگر و تفاهم بین افراد انسانی حاصل می‌گردد.

کسانی را که قدرت خلق و ابداع ندارند، می‌توانیم طوری تربیت کنیم که قدرت درک و فهمشان تقویت شود، تا بتوانند «خود را با موزیک جهانی سازگار و هماهنگ سازند.» در مبادلات مالی نیز نظیر درک‌های هنری، باید بیاموزیم روابط خود را نسبت به هموعان خویش بر تصویرهای درست استوار داریم. عدالت اقتصادی و آن زیبایی که موضوع علم الجمال است، تنها نتیجه و محصول نبوغ هنرمند نیست بلکه قدرت و استعداد آن مرد عامی هم که تصورات درستی از دنیای سازگار و هماهنگ دارد و می‌تواند آنها را به خوبی بیان کند، در ایجاد آن دخالت دارد. دنیای سازگار و هماهنگی که در آن، عدالت اقتصادی، زیبایی موضوع علم الجمال و یک روح اخلاقی برای رعایت عدل و انصاف، از ارکان آن است - این کافی نیست که تصور درستی پیدا کنیم، بلکه اهمیت در بکار بستن آن است. تنها عملی که از صمیم قلب و با نیت پاک انجام می‌شود، زیبا، منطقی و سودمند تواند بود. کروچه با آن که از غالب دین‌های معمول انتقاد می‌کند، خود یک دیندار حقیقی است.

«هیچ کس نمی‌تواند بگوید که دین با آیین دیگری مشابه یا بهتر از آنچه که داریم، در آینده نزدیکی بر جهانیان ظاهر شود. زیرا اثری از آن مشاهده نمی‌کنیم. بنابر این تا چنین توفیقی دست دهد «ما باید دینی را که داریم حفظ کنیم.»

هدف عشق در اخلاق عبارت است از تقویت افراد انسانی برای مقابله با ناتوانی‌هایش و تربیت او به نحوی که در یک زندگی عقلانی عنصری مناسب و سازگار باشد.

جان دیویی، سازنده دنیای بهتر (۱۹۵۲-۱۸۵۹)

دیویی معتقد است که: «آموزش از خارج بر کودک وارد نمی‌شود بلکه از درون خود او جوانه می‌زند» به عبارت دیگر، معلومات چیزی شبیه قطعات سنگ و چوب نیست که در بنای عمارت بر روی هم قرار می‌دهند بلکه بیشتر شبیه رشد و نمو گل و بوته است.

هدف تعلیم و تربیت این است که کودک را توانای بخشد تا رشد و نمو خویش را افزون و کامل سازد. تعلیم و تربیت به معنی دقیق آن یعنی پرورش به ظهور آوردن قوا و استعدادهای شخص.

ما نباید جهان را بصورت یک موزه «گذشته بی جان» بنگریم بلکه باید آن را آزمایشگاه «زمان حال» مشاهده کنیم که در جنبش است و حیات دارد. ما باید مدام بیفتیم و بپاخیزیم تا راه رفتن بیاموزیم. تنها راهی که فلسفه، به عنوان یک عامل سازنده زندگی، ارائه می دهد راه آزمایش و اشتباه و خطاست. «شایسته فلسفه این است که در مبارزه و کشمکش های حیات عملاً شرکت جوید، در وقایع و اتفاقات عصر خویش خویش مداخله کند و دچار خطا و اشتباه بشود نه آنکه چون رهبانان به کنجی بخزد و خود را از ه گناهی برکنار دارد. برای آنکه مشکلات و گرفتاری های زندگی را فراموش کنیم بهتر است خود را با مسائلی که موضوع اندیشه گذشتگان بوده است، مشغول بداریم نه آن که امور را به حال خود واگذاریم و یکباره ذهن را از اندیشیدن باز داریم.»

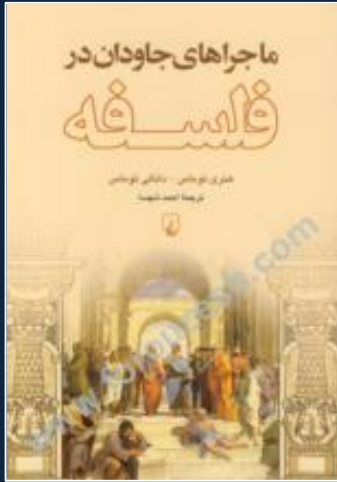
در حکومت دموکراسی حقیقی، یک اصل اساسی دیگر نیز وجود دارد که عبارت است از رشد و تقویت حس بشر دوستی و نیل به این حقیقت که هر فرد برای بهبود و سعادت دیگران وظیفه مهمی بر عهده دارد.

این آزادی به مردم «حق نمی دهد هر چه می خواهند بکنند» بلکه به آنها حق می دهد هر چه می خواهند بگویند و بدین وسیله در آراء کلی و علایق مشترک همگانی سهیم گردند.

در یک چنین حکومتی که رعایت احترام متقابل بین فرد و عامه اصلی استوار شناخته شده، طبعاً فرد هم از میان نمی رود و «هرگاه در طول زمان، فردی از حقوق محروم بماند، بدان سبب است که او از قبول مسئولیت شانه خالی کرده است.» بر عکس توانگرترین افراد - توانگری تنها به مال و ثروت نیست - کسی است که در اجتماع مسئولیت بیشتری بر عهده گرفته است. این شخص است که می تواند در یک حکومتی که از آزادی سیاسی و اجتماعی، اشتراک مساعی در امور مالی، و عدالت و صلح مدام برخوردار است، بهترین فرد و نمونه اعلا برای دیگر افراد باشد. «تا آن موقع که چنین روشی... اتخاذ شود، ما دستخوش پیشامد های ناگوار خواهیم بود و به ناراحتی در دوره ای عمر خواهیم گذاشت که به زورگویی و مقابله و ستیزه جویی منتهی خواهد شد و به پیروزی های موقتی طرفی که نیروی تسلیحاتی بیشتری دارد خاتمه خواهد یافت.»



بنیاد بین المللی تئوری ها و دکترین ها
The International Foundation of
Theories and Doctrines



ماجراهای جاودان در فلسفه

نویسنده: جفری توماس - دانالی توماس

ترجمه: احمد شمس

انتشارات ققنوس

آدرس سایت:

www.iftad.org

آدرس ایمیل:

books@iftad.org